

شن صحرا سنگ آن را هم بلعیده بود.

www.KetabFarsi.com

## مہین توللی

● آبلہ کوب



## آبله کوب

با چه زحمتی بچه‌ها به خواب رفتند. با آن که از حرکات کودکانه و شیطننت آمیزشان لذت بردم، از سر و صدا و جست و خیزهای تندهای تندنشان خسته شدم. چه خوب شد طفلک‌ها خوابیدند، چون با این روحیه ناراحت و خراب، ممکن بود بالاخره به تنگ بیایم و آنها را بزنم، و بعد هم شرمنده و پشیمان شوم. کما این که از بس مادرشان را با ایرادهای نابجا و خسته کننده آزرادم بالاخره مجبور شد فرزند و خانه را ترک کند و به منزل پدرش پناه ببرد. آخر مگر انسان که موجود حساسی است تا چه پایه تحمل زورگویی دیگران را دارد؛ اصلاً گناه این زن بدبخت چه بود؟ به او چه که من ناقص شده‌ام؟

مگر او خواسته بود؟ مگر این نقص به اراده او صورت گرفته بود که این قدر با او کج خلقی و زورگویی کردم، و آخر به ترک این خانه و ادارش ساختم؟ ای داد و ای داد که انسان تا وقتی که از نعمتی برخوردار است قدر آن را نمی‌داند و همین که دستش از آن کوتاه شد افسوس گویان متوجه ارزش آن می‌شود. درست است که من به گناه خود معترفم، او نمی‌بایستی من و بچه‌هایش را ترک بکند، آن هم شوهری که هنوز یک سال از معیوب شدن چشمش نگذشته است. نقص، هر چند هم کوچک و ناچیز باشد، باز در روحیه موثر است و طبیعت انسان را زود رنج و تنگ حوصله می‌کند؛ خاصه آن که وضع جدید هم هنوز برایش عادی نشده باشد. مثلاً من بدبخت گاهی فراموش می‌کنم که یک چشمم را از دست داده‌ام. مگر این که تصادفاً قیافه دردناک خود را در آینه ببینم. آن وقت است که از شدت اندوه به خود می‌پیچم و احساس خفقان می‌کنم و تا مفرز استخوانم تیر می‌کشد. گاهی هم به ناروا عصبانی می‌شوم و می‌رنجم.

چند سال پیش که متأهل نبودم، در خانه ما گربه زیبایی بود که نهایت انس و علاقه را به او داشتم. حالا یادم نیست چه پیش آمد کرد که گربه بینوا از یک چشم

کور شده، اما این موضوع را خوب به خاطر دارم که پس از آن که گربه بیچاره ناقص و زشت شد من، همین منی که او را دوست می‌داشتم و از بازی و خورخور کردنش لذت می‌بردم، از او متنفر شدم؛ به طوری که دیگر خوشم نمی‌آمد مانند پیش نوازشش کنم و هر وقت که دم فشنگ و براقش را به پشتم می‌مالید ناراحت می‌شدم. تنفر و انزجار من مخصوصاً وقتی نسبت به او زیادتر می‌شد که می‌خواست تمامی مهر و محبت خود را در یگانه چشم سالمش منعکس بسازد. آن وقت مضمز می‌شدم و او را با خشونتی دیوانه‌وار از کنار خودم می‌راندم.

حالا هم گاهی درباره خودم همین فکر را می‌کنم. شاید من هم برای دیگران نفرت‌انگیز شده باشم؛ مخصوصاً وقتی به آنها نزدیکتر می‌شوم و مهر و محبتم به ناچار از یگانه چشم تراوش می‌کند، مثل این که احساس می‌کنم از دیدارم خسته و بیزار می‌شوند. از این جهت می‌ترسم و تا آنجا که بتوانم نسبت به همه سردی و بی‌مهری می‌کنم. خاصه به زنم که بیش از همه دوستش دارم. اصلاً کور شدن من به طور مضحکی پیش آمد کرد. هیچ نمی‌توان این موضوع را به چیز دیگری جز شوخی وحشتناک طبیعت تعبیر کرد.

الان نه ماه است که یک چشمم را از دست داده‌ام. با این همه، یاد آن سفر لعنتی که روح و جسم مرا برای همیشه ناقص و علیل کرد همه روزه از نظرم چنان می‌گذرد که گویی هم‌چنان در جریان آن هستم. مثل این که جزئیات آن مسافرت دو ماهه از نخستین روز تا هنگامی که با آن وضع دردناک ناگزیر شدم برگردم، با دوربین حساسی در مفرم عکسبرداری شده است، همیشه به فکر آن ماجرا هستم و هر دفعه بیش از دفعه پیش متعجب و خشمگین می‌شوم.

خوب به خاطر دارم: درست یازده ماه پیش بود که دکتر «ژ» احضارم کرد و با صدای بم و محبت‌آمیزش گفت: «دوست عزیز، می‌خواهی برای جلوگیری از مرض آبله که در یکی از نقاط دوردست شیوع پیدا کرده با حقوق خوبی حرکت کنی؟»

با آن که می‌دانستم مسافرت به آن نقطه که بعداً نام آن را بر زبان آورده، بسیار خسته کننده خواهد بود، بر اثر فقری که از مدت‌ها پیش دچار آن بودم در کمال خوشنودی به پیشنهاد وی گردن نهادم و سه روز بعد با تهیه وسایل مختصر این مأموریت، آماده رفتن شدم. در آن روز مردی خوشبخت بودم که تنها برای آسایش زن جوان و کودکان زیبایم می‌خواستم به این سفر پرمشقت تن بدهم، تا

شاید با فراهم کردن امکانات مالی بیشتری آرزوهای کوچک آنها را برآورم. آری، دلم می‌خواست بیش از همه هوس‌های خفته و پنهان شده‌ای را که در چشمان پرسکوت زخم می‌خواندم اقناع کنم و یک بار هم شده راحتی او را ببینم.

باری، خوشحال و خشنود، با اتوبوس کهنه و فرسوده‌ای به طرف آن دهکده‌های کثیف و ملال‌انگیز شتافتم

چه روزهای پرزحمت و خسته کننده‌ای برای نیکی کردن به خلق خدا و استفاده از اضافه حقوق ناچیزی که تنها با اقامت در آن دوزخ سیاه به من تعلق می‌گرفت گذراندم. جان‌ها کندم، صمیمیت‌ها نشان دادم.

من نمی‌فهمم چرا می‌گویند هر کس خوبی کرد عاقبت پیش راهش می‌آید و شاید در مدرسه ده‌ها بار این شعر را خوانده و در اثر تلقین معلم به معنی و مفهوم آن ایمان آورده بودم:

تو نیکی می‌کنی و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز  
ولی حالا دیگر به همه چیز شک می‌برم. اگر واقعاً مضمون این شعر حقیقت دارد، باید دید مثلاً من بدبخت در آن ایام در حق مردم بدبخت‌تر از خودم چه بدی کرده‌ام، که اینک در ازای آن، چشم راستم با این وضع مسخره کور شود.

بنفش گلویم را می‌فشارد، دامنم رفته رفته از اشک پر می‌شود. درست است که در اقبال آن کار طاقت شکن و روانکاه مزد می‌گرفتم، ولی آن دستمزد ناچیز در برابر فداکاری‌ها و خون دل خوردن‌های من درست نسبت خردل و خروار را داشت.

چه شب‌ها که تا دمادم صبح در آن دهکده‌های خموش وحشت‌انگیز، بر بالین دردمندان نشستم و برای بازگردانیدن سلامت آنان مژه بر هم نزددم. والحق که مضمون این شعر درباره‌ی من کاملاً صادق افتاد:

«تو نیکی می‌کنی و در دجله انداز...»

حالا باید در عوض آن دیده‌بینا، آن ودیمه‌تابناک طبیعت، در چشم‌خانام گوی شیشه‌ای بگذارند، و این حفره‌زشت و تاریک را پر کنند.

صبح آن روزی که نزدیک ظهر آن، دست تقدیر آن تصادف دردناک را پیش آورد، ساعات متوالی خسته و عرق‌ریزان برای نجات کودکان بیگناهی که در خطر نابینایی یا مردن احتمالی بودند به یکایک آنها واکسن آبله تزریق کردم. هیچ فراموش نمی‌کنم، آخرین مرتبه که شمردم چهار کودک دیگر باقی‌مانده بود. به

دستیاری که همراه بود گفتم: «سر یکی دیگر از ماه‌ها را باز کن، تا این بچه‌ها را هم ماه کوبی کنیم و برویم نهار بخوریم.»  
او شیشه‌ی ماه را از کیف بیرون کشید و پس از خراش مختصری مثل همیشه محکم به کنار آن کوبید.

از بخت بد دستش خطا کرد و سر شیشه به جای پرت شدن به زمین، به سرعت برق در چشم راست من نشست و فریادم به آسمان رسید.  
تلخی و دردناکی این واقعه چنان بود که پس از چندین ماه هنوز از به یاد آوردن آن، زبانم تلخ و دهانم خشک می‌شود.

البته آن بیچاره با شرمندگی و وحشت تمام خرده‌شیشه‌ای را که مانند سوزن به دیده‌ام نشسته بود، بیرون کشید. ولی کار از کار گذشته بود. همان ساعت بساطم را جمع کردم و با وجود دوری راه، به امید معالجه، عازم شهرستانی که مرکز کارمان بود شدم؛ اما چه فایده؟ چند روز بعد دانه‌ی درشت آبله با هیأت وحشتناک خود سر از مردمک چشمم بیرون آورد و طولی نکشید که من بیچاره در سی سالگی، یعنی درست در بحبوحه‌ی جوانی تا آخر عمر از یک چشم روشن و پر فروغ محروم شدم.

آری به راستی مفهوم آن شعر درباره‌ی من چه صادق افتاد!...

چقدر جای زخم خالی است. اما نه. بی‌جهت به احساس خود تسلیم شده‌ام، دیگر از کسی که بعد از آن همه الفت و انس شوهر و کود کانش را ترک گفته یاد نخواهم کرد. آن هم شوهری که هنوز چند ماهی از ناقص شدنش نگذشته. بچه‌ها خوب خوابیده‌اند... آها... کیست؟ مثل این که صدای در را می‌شنوم. خوب گوش کنم... نه... اشتباه نمی‌کنم، کسی آهسته به در می‌زند، آهسته و خیلی هم آهسته. شاید زخم باشد، قطعاً خود اوست که می‌ترسد در این نیمه شب بچه‌های نازنینش بیدار شوند. شاید این احتیاط را برای شوهر بی‌گناه خود می‌کند. ای خدا، چه خوب شد که آمد. دلم دارد آرام می‌گیرد، دیگر با او کج خلقی نخواهم کرد، می‌کوشم تا پیوسته راضی و خندان نگاهش دارم. هم اینک به او نشان می‌دهم که تا چه پایه دوستش می‌دارم، در را باز می‌کنم و به گرمی در سینه‌ی پرمهر خود می‌فشارمش و سر و رویش را غرقه‌ی بوسه می‌کنم.

خوب! زودتر برخیزم و دستگیره را بیچانم...

آه خدایا! کسی، کسی پشت در نیست.

اما این گربه لعنتی کجا بود که ناگهان با صدای دورگه و مسممز کننده‌اش توی خانه جست؟ بروم بیرونش کنم، ای بدجنس، ای گربه لعنتی، آها این تو بودی که به در می‌زدی، الان بیرونت می‌کنم.

آه خدایا چه قدر آسوده روی تخت خوابم نشسته، اما مثل این که یکی از چشم‌هایش حالت غریبی دارد، نکند خودش باشد. آه خدایا! این همان گربه قدیمی خودم است که برگشته. همان گربه کور، همان حیوانی که از او نفرت داشتم.





[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

احمد شاملو

● بازگشته

www.KitaboSunnat.com



## بازگشته

به صادق هدایت تقدیم می‌شود.

برای آنکه وضعش را حس کند، به فکر کردن نیازی پیدا نکرد. یادش آمد پیش از مرگ وصیت کرده است که جنازه‌اش را در یک تابوت پولادی به قعر چاهی بیندازند و چاه را به سنگ و ساروج پر کنند. یادش آمد به پسرهایش گفته است:

- من نمی‌خواهم دیگر به دنیا برگردم... دلم نمی‌خواهد گوساله‌ها، بزها و آدم‌ها، گیاهی را که از گور من می‌روید و من با شیرۀ نباتی آن در ساقه و برگش می‌دوم، چرا کنند... دوست ندارم کرم‌ها، افعی‌ها و عقرب‌ها به گور من راه ببرند و در گوش و چشم من تخم بگذارند، از گوشت من تغذیه کنند و اجزای مرا با خود به دنیا برگردانند مرا در صندوق پولادین به قعر چاهی بیندازید و چهار جانب صندوق را به سنگ و ساروج پر کنید...

و به یادش آمد که سرانجام در رخوت و سنگینی دم‌دار و عرق کرده‌ی ظهر یک روز بهار مرده است.

او خود به تمام این اتفاقات مسخره، ناظر بود؛ مثل آنکه این همه را از پس دیوار بلورینی تماشا کرده باشد.

بچه‌هایش را دیده بود که چطور به پر و پای گوشت و استخوان و روده و پزمرده‌ای می‌پیچیدند که تا چند روز دیگر می‌باید بگندد و تجزیه شود و خراطین و عقرب و موش از آن بخورند و برای گندیدن و تجزیه شدن آماده شوند، و پدر پدر گویان مانع می‌شدند که حمال‌ها و مرده‌خورها بازمانده‌ی کرخ و مسخرۀ او را به تابوت پولادین بگذارند.

زنش را دیده بود عقب مجری جواهری می‌گردد که پسر بزرگ‌ترش ساعتی

پیش تر ر بوده بود.

نوکر باوفایش را دیده بود که توی دالان، کلفت همسایه را بوسید و بهش گفت:

.. به دس لباس خوبشو در بردهم. حالا واسه عروسی مون لباس نو دارم... همه این زور زدن های خنده آور و، این حرص ها و این شادمانی های احمقانه را از پشت چیزی مثل یک دیوار بلورین که میان او و باقی دنیا حایل شده بود تماشا کرده بود و خندیده بود...

و باز به یادش آمد که وقتی باقی بچه ها به کومک مادرشان خبر شدند که برادر بزرگه مجری جواهر را در برده، همه شان درد بی پدری را فراموش کردند و به خود پرداختند. و نعلش او بر زمین ماند.

این ها همه را دیده بود. و آن وقت، در عین حال که از بی کسی و تنهایی جنازه بی شعور و بی ادراک شخصیت والای خود به خنده درآمده بود، دلش به بی کسی و تنهایی آن سوخته بود. و چون خواسته بود که خودش جنازه خود را به تابوت پولادین بگذارد، دریافته بود که نمی تواند. دریافته بود که دستان بی وجود او، دیگر به جز مستی خاطره نیست، و شخصیت مستقل و سطح اتکایی ندارد. و دریافته بود که اگر پدر مرده هایش به فکر جسد بی شعور و سنگین او نباشند، او به شخصه هرگز نخواهد توانست مامازی زندگی خود را در تابوت پولادی بگذارد.

... به اینجا که رسید، چیز دیگری، چیز مهم تری به یادش آمد.

یادش آمد که در همان هنگام به ناگهان از غیرتی پدر مرده های خود احساس رضایتی کرده بود:

تا زنده بود، از زندگی بیزارش می آمد... دلش می خواست وقتی که مرد، دیگر به دنیا برنگردد... حتی به بچه هایش سپرده بود او را در تابوتی پولادی، سمنت و ساروج کنند تا گرم و خراطین و افعی به گورش راه نبرند و از گوشت و کثافتش تغذیه نکنند و اجزای تجزیه شده اش او را به دنیای زنده ها برنگردانند...

تا زنده بود و میان زنده ها می گشت این طور بود. دلش نمی خواست پس از مرگ با شیره نباتی یک علف هرز، یک شوکه، یک خارخسک، یک خرزهره، در ریشه و ساق و برگ آن بگردد و به دندان یک بز، یک گوساله، یک تخم و ترکه آدمیزاد چرا شود، به گوشت گرم و زنده و قرمز مبدل شود تا دوباره از نیش سوزن و نیش زندگی تأثر بگیرد...

تا زنده بود... بله. اما فقط «تا زنده بود»! - و همین که مرد، ولشش سنگین و احمق و بی‌تأثر روی زمین ماند تا پتیم مانده‌هایش بیایند و به وصیتش عمل کنند، بیایند و او را توی صندوق پولادی ته چاهی بیندازند و دورش سمنت و ساروج بریزند، - همین که مرد و، وجود خاطره‌اش که شخصیت قابل لمس و سطح اتکا نداشت از پشت دیوار بلورینی که دیگر میان او و دنیای زنده‌ها حایل شده بود، به تماشای زنده‌های احمقی ایستاد که به دنبال مجری جواهر دور حوض ترکیده‌خانه می‌دویدند، به ناگاه احساس و میلش به راه دیگر رفت: از خدا خواست به دل پتیم مانده‌ها بیندازد که به وصیت احمقانه‌ او عمل نکنند. از خدا خواست بگذارند ذراتی که موجب تجزیه‌اش از نفس رفته آدم‌ها و گاوها و احمق‌ها می‌شود، به لش ساکن و سنگین و بی‌تأثر او نیز حمله کنند، و کود او را پای هر علف هرز، پای هر شوکه و هر خارخسک و هر خرزهره بریزند و بگذارند که باز آزادانه به دنیا بیایند. بگذارند از مجموع کثافت‌های تجزیه وجود اولین و یا هر چندمینی که اکنون وجود خاطره او را تشکیل داده است به صورت خرمگسی خروج کند، حتی اگر به دام عنکبوت کریهی بیفتد و در وجود او جزیبی از او شود، حتی اگر چه پرستویی عنکبوت را و ماری پرستو را و عقابی مار را... - به تمام این مصیبت‌ها، به تمام این بیچارگی‌ها آماده بود که تن بدهد به شرط آنکه وصیت احمقانه‌اش را عملی نکنند، او را به تابوت پولادی نگذارند و به چاه نیندازند و دور و برش شفته و دوغاب نریزند. بگذارند وجودی که می‌تواند موجودات مسخره‌خاطره بزاید، بعد از این نیز آرام و بی‌خیال و بی‌قید و بند، در دنیای اجنه و آدمیان و افعی‌ها بگردد و به نادانی‌ها، طمع‌ها و جماع‌ها ناظر باشد - فاعل باشد... او چه می‌دانست که پس از مرگ او، زندگی، همچنان مثل دلکک خیمه شب‌بازی پیشاپیش او خواهد دوید و بهش چشم خواهد درانید؟ - و گرنه چگونه تن می‌داد که قرن‌ها محبوس تابوتی پولادین بماند؟ - تابوتی که به دنیای گوساله‌ها و زن‌ها و عقرب‌ها منفذی نخواهد داشت، و شبی بی‌پایان را مادام‌الوقت، معبرهای تنگ قرون به وجود خاطره او گذر خواهد داد...

\* \* \*

اما وقتی که تخم و ترکه صاحب مرده نفهمش داشتند لش او را به تابوت پولادی می‌انداختند، هیچ کدام وجود لایقرو او را پشت دیوار بلورینی که میان او و باقی دنیا حایل شده بود ندیدند، و اشارات او را که منع‌شان می‌کرد نفهمیدند، و

صدای او را - که خود او نیز نمی‌توانست بشنود - نشنیدند...

پسرهایش او را به تابوت بزرگ و محکمی افکندند. و چون در آن را به رویش بستند، هیچ گونه منفذی به دنیای زنده‌ها و گاوها و زن‌ها باقی نماند.

آن‌گاه با خود گفتند: - به وصیت پدر خویش گرم‌تر عمل کنیم!

پس، تابوت را به دوش کشیدند و پا پیاده به مدت هشتاد و پنج روز به ایالت «ججاهی‌جا» سفر کردند و از کوه «جی‌جی‌لالا» که یک پارچه از سنگ خاره بی‌منفذ است، بالا شدند.

هشتاد و پنج بومی کار کشته به مزدوری خواندند و از قله کوه به عمق هشتاد و پنج گز چاهی زدند و نیمی از آن را به سنگ و آهک و ساروج انباشتند. تابوت را در آن افکندند و چاه را به سنگ و آهک و گچ برآوردند و ستونی از یشم بر آن نهادند و بر آن نوشتند.

«این آرامگاه، از آن کسی است که از دنیا گذشته

است... کسی که دیگر نمی‌خواهد نه در سنگی، نه در

ماری و نه در گزنی زنده بماند!»

آن‌گاه پای سنگ اشک فراوان ریختند. و به دیار خود باز گشتند. و با مادر خود - که در غیاب فرزندان خویش، ماترک شوی را به مردان اسطبرگردن فراخ سینه سبیل آویخته مصالحه کرده بود - به دعوا برخاستند. و به دنبال مجری جواهر، دور حوضی ترکیده خانه دویدند.

\*\*\*

مردی که مرده بود، در تابوت پولادین خویش - در تابوتی که دور و برش، دوغاب و شفته چندک زده سنگ‌ها را بفل کرده خشکیده بودند - به خاطر مرگ خود که چون روده درازی به میخ چفت و رزه تابوت آویزانش کرده بود نگاهی کرد و آهی کشید. و برای آزمایش، به دیواره تابوت مشت زد که صدایی از آن برنیامد - انگار که هیچ چیز، به کلی هیچ چیز به دیواره تابوت اصابت نکرده باشد. بعد کوشید به خود بنگردد، اما تاریکی مانع شد. لکن دور از خود، دور از جنبش و تفکر وجود محو خویش که سطح اتکایی نداشت، جنبش زنده‌تری احساس کرد. حتی‌توانست به گمان دریابد که این، جنبش دو جانور سیاه و سمی و تیز دندان است که حاصل تفکیک و تجزیه جسم کهنه اوست. حتی توانست آن دو را در مغز خود - در تمام وجودی که نمی‌بود - به زیر آفتاب روشن و پرتراوت

بیرون - به سرزمین اجنه و گاوها و زنان هدایت کند و هر دو را در روشنایی روی زمین بشناسد. توانست با فرزندان دیگر پدرش - که غیر از خود او، ولیکن با او از یک تبار و یک ریشه بودند - آشنا بشود: توانست آن دو مار سیاه را که از گوشت پوسیده و دندانهای فروریخته او مهره و گوشت گرفته بودند و نخستین قطره‌های بلوغ که در کمرگاهشان می‌جوشید، جثه جهنمی آن هر دو را به یکدیگر جفت کرده بود، بشناسد، درکشان کند...

\*\*\*

در یک آن، میل به جفت و زندگی، میل به آفتاب و باد و آب، در او تپید. آن وقت، با تمامی روح خویش - با تمامی آنچه می‌بود - در نرینه مار گنجید. و از منفذ قفل تابوت به در خزید. و به کومک جفت، از میان رخنه‌های دوغاب و شفته که سنگ‌ها را به برکشیده خشک‌شان زده مات‌شان برده بود، راهی گشود و به سرزمین زنده‌یی که از آفتاب حرارت و نور می‌گرفت پای نهاد و در کنار ستونی از یشم که بر آن کتیبه‌یی بود به ماده مار در آویخت. کتیبه‌یی که بر آن نوشته بود:

«این آرامگاه از آن کسی است که از دنیا گذشته است...  
کسی که دیگر نمی‌خواهد، نه در سنگی، نه در ماری و نه  
در گزنی زنده بماند!»

و ماده مار را به زیر خود کشید و کمرگاهش را به بازی گرفت و در او دخول کرد. و همچنان که در او می‌تاخت، و میل به زندگانی و خانه و زاد و رود در ته چشمانش می‌درخشید و زهر بوسه از نوک دندانش می‌چکید، با خود اندیشه کرد:

- جفتم تخمی خواهد نهاد! ... در اینجا، هم بر این قلعه «جی‌جی‌لالا» لانه‌یی خواهم ساخت و دور از آدم‌ها و جنیان که دشمن مارانند، زندگی خواهم کرد. و از کوچک پاره‌های مرمرین که تشنگی فرو می‌نشانند، به فرزندان خویش میراثی گران خواهم نهاد... آنگاه بومیان ایالت «جاجاهی‌جا» به نسل‌های آینده پیام خواهند فرستاد که:

۱ - معروف است که مار، سنگ‌های کوچک و صاف مرمر را به لانه خود می‌برد و برای رفع تشنگی زبان خود را روی آن قرار می‌دهد.



« از قلۀ جی جی لالا هراس داشته باشید، ای فرزندان ما!  
 آنجا از یشم ستونی هست. و بر آن، به خط بوالعجایب  
 سخنی نوشته است که، از اولاد آدم، هیچ کس را به راز  
 آن آگاهی نمی‌تواند بود... ای فرزندان ما! از قلۀ  
 جی جی لالا هراس داشته باشید و از ماران سیه پرهیزید! از  
 جی جی لالا و ماران سیاه و از آن کسان که به زندگی  
 بازگشته باشند!»



# رسول پرویزی

● فصۃ عینکم

www.KitaboSunnat.com



## قصه عینکم

به قدری این حادثه زنده است که از میان تاریکی‌های حافظه‌ام روشن و پرفروغ مثل روز می‌درخشد. گویی دو ساعت پیش اتفاق افتاده هنوز در خانه حافظه‌ام باقی است.

تا آن روزها که کلاس هشتم بودم خیال می‌کردم عینک مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی‌مابی است که مردان متمدن برای قشنگی به چشم می‌گذارند. دایی جان میرزاغلامرضا که خیلی به خودش ور می‌رفت و شلوار پاچه تنگ می‌پوشید و کراوات از پاریس وارد می‌کرد و در نجدد افراط داشت به طوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت، اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دایی‌جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی‌مابان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی به چشم می‌گذارند.

این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه‌ای که در آن تحصیل می‌کردم بزنیم. قد بنده به نسبت سیم همیشه دراز بود. ننه خدا حفظش کند، هر وقت برای من و برادرم لباس می‌خرید ناله‌اش بلند بود.

متلکی می‌گفت که دو برادری مثل علم یزید می‌مانید. دراز دراز، می‌خواهید بروید آسمان شوربا بیاورد. در مقابل این قد دراز چشم سو نداشت و درست نمی‌دید. بی‌آنکه بدانم چشم ضعیف و کم‌سوست چون تابلو سیاه را نمی‌دیدم بی‌اراده در همه کلاسها به طرف نیمکت ردیف اول می‌رفتم. همه شما مدرسه رفته‌اید و می‌دانید که نیمکت اول مال بچه‌های کوتاه قدست. این دعوا در کلاس بود. همیشه با بچه‌های کوتوله دست به یقه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم طفلک‌ها هم کلاسان کوتاه قد و هم‌درسان خپل از ترس کشمکش و لوطی‌بازی‌های خارج از کلاس تسلیم می‌شدند. اما کار بدینجا پایان نمی‌گرفت. یک روز معلم خودخواه لوسی دم در مدرسه یک کشیده جانانه به گوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و به گوش بچه‌ها رسید. همین طور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشم پریده بودم. آقا معلم دو سه فحش چارواداری به من داد و گفت:

«چشت کوره؟ حالا دیگه پسر اتول خان رشتی شدی؟ آدما تو کوچه می‌بینی و سلام نمی‌کنی!!»

معلوم شد دیروز اقا معلم از آن طرف کوچه رد می‌شده، و من او را ندیده‌ام سلام نکرده‌ام، ایشان هم معلم را حمل بر تکبر و گردنکشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است.

در خانه هم بی‌دشت نبودم. غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می‌شدم چشم نمی‌دید، پایم به لیوان آب‌خوری یا بشقاب یا کوزه آب می‌خورد. با آب می‌ریخت یا ظرف می‌شکست. آن وقت بی‌آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی‌بینم خشمگین می‌شدند. پدرم بد و بیراه می‌گفت. مادرم شماتتم می‌کرد می‌گفت به

شتر افشار گسیخته می‌مانی.

شلخته و هر دم بیل و هیل و هپو هستی چلو پایت را نگاه نمی‌کنی. شاید چاه جلوت بود و در آن بیفتی. بدبختانه خودم هم نمی‌دانستم که نیم گورم. خیال می‌کردم همه مردم همین قدر می‌پیتند!!

لذا فحش‌ها را قبول داشتم. در دلم خودم را سرزنش می‌کردم که با احتیاط حرکت کن! این چه وضعی است؟ دائماً یک چیزی به پایت می‌خورد و رسوایی راه می‌افتد. اتفاق‌های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابدأ و اصلاً پیشرفت نداشتم مثل بقیه بچه‌ها پایم را بلند می‌کردم، نشانه می‌رفتم که به توپ بزتم، اما پایم به توپ نمی‌خورد، بور می‌شدم. بچه‌ها می‌خندیدند. من به رگ غیرتم برمی‌خورد. دردناک‌ترین صحنه‌ها یک شب نمایش پیش آمد.

یک کسی شبیه لوطی غلامحسین شعبده‌باز به شیراز آمده بود. گروه گروه مردان و زنان و بچه‌ها برای دیدن چشم‌بندی‌های او به نمایش می‌رفتند. سالن مدرسه شاپور محل نمایش بود. یک بلیط مجانی ناظم مدرسه به من داد هر شاگرد اول و دومی یک بلیط مجانی داشت. من از ذوق بلیط در پوستم نمی‌گنجید. شب راه افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود. چشم را به سن دوختم خوب باریک‌بین شدم، بارو وارد سن شد، شامورتنی را درآورد، بازی را شروع کرد. همه اطرافیان من مسحور بازی‌های او بودند. گاهی حیرت داشتند، گاهی می‌ترسیدند، گاهی می‌خندیدند و دست می‌زدند. اما من هر چه چشمم را تنگ‌تر می‌کردم و به خودم فشار می‌آوردم درست نمی‌دیدم. اشباحی به چشمم می‌خورد. اما تشخیص نمی‌دادم که چیست و کیست و چه می‌کند. رنجور و وامانده دنباله‌رو شده بودم. از پهلو دستیم می‌پرسیدم چه می‌کند؟ یا جوابم را نمی‌داد یا می‌گفت مگر کوری نمی‌بینی.

آن شب من احساس کردم که مثل بچه‌های دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است. فقط حس کردم که نقعی دارم و از این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یک بار هم کسی به دردم نرسید تمام غفلت‌هایم را که ناشی از ناینبایی بود حمل بر بی‌استعدادی و مهملی و ول‌انگاریم کردند. خودم هم با آنها شریک می‌شدم.

\* \* \*

با آن که چندین سال بود که شهر نشین بودیم خانه ما شکل دهاتیش را حفظ کرده بود همان طور که در بندر یک مرتبه ده دوازده نفر از صحرا می‌آمدند و با است و استر و الاغ به عنوان مهمانی لنگر می‌انداختند و چندین روز در خانه ما می‌ماندند، در شیراز هم این کار را تکرار می‌کردند. پدرم از بام افتاده بود ولی دست از کمرش بر نمی‌داشت. با آن که خانه و اثاث به گرو و همه به سمساری رفته بود مهمانداری ما پایان نداشت. هر بی‌صاحب مانده‌ای که از جنوب راه می‌افتاد سری به خانه ما می‌زد. خدش بیامرزده پدرم دریادل بود. در لاتی کار پادشاهان را می‌کرد، ساعتش را می‌فروخت و مهمانش را پذیرایی می‌کرد. یکی از مهمانان پیرزن کازرونی بود. کارش نوحه سرایی برای زنان بود. روضه می‌خواند. در عید عمر تصنیف‌های بند تنبانی می‌خواند خیلی حراف و فضول بود. اتفاقاً شیرین زبان و نقال هم بود. ما بچه‌ها خیلی او را دوست می‌داشتیم. وقتی می‌آمد کیف ما

براه بود. شبها قصه می گفت.

گاهی هم تصنیف می خواند و همه در خانه کف می زدند. چون با کسی رودرباسی نداشت رک و راست هم بود و عیناً عیب دبران را پیش چشم شان می گفت. نه خیلی او را دوست می داشت.

اولا هر دو کازرونی بودند و کازرونیان سخت برای هم تعصب دارند.

ثانیاً طرفدار مادرم بود و به خاطر او همیشه پدرم را با خشونت سرزنش می کرد که چرا دو زن دارد و بعد از مادرم زن دیگری گرفته است، خاصه مهمان عزیزی بود. البته زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هر چه از این کتب تعزیه و مرثیه بود همراه داشت. همه این کتابها را در یک بقچه می پیچید یک عینک هم داشت. از آن عینکهای بادامی قدیم. البته عینک کهنه بود به قدری کهنه بود که فرامش شکسته بود. اما پیرزن گذا به جای دسته فرام یک تکه سیم سمت راستش چسبانیده بود و یک نخ قند را می کشید و چند دور، دور گوش چپش می پیچید.

من فلا کردم و روزی که پیرزن نبود رفتم سر بقچه اش. اولاً کتابهای را به هم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت عینک موصوف را از جعبه اش در آوردم. آن را به چشم گذاشتم که بروم و با این ریخت مضحک سر به سر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم.

برای من لحظه عجیب و عظیمی بود!! همین که عینک به چشم من رسید ناگهان دنیا برایم تغییر کرد. همه چیز برایم عوض شد.

یادم می آید که بعد از ظهر یک روز پاییز بود.

آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده نک نک می افتادند من که تا آن روز از درختها جز انبوهی برگ درهم رفته



چیزی نمی‌دیدم ناگهان برگ‌ها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اطاقمان را یک دست و صاف می‌دیدم و آجرها مخلوط و با هم به چشم می‌خورد در قرمزی آفتاب آجرها را تک تک دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتم. مثل آن بود که دنیا را به من داده‌اند.

هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای آن دقائق را برای من نگرفت. آن قدر خوشحال شدم که بی‌خودی چندین بار خودم را چلاندم ذوق زده بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده‌ام و دنیا برایم معنای جدیدی دارد. از بس که خوشحال بودم صدا در گلویم می‌ماند.

عینک را در آوردم، دوباره دنیای تیره در چشم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم.

آن را بستم و در جلدش گذاشتم. به نته هیچ نگفتم فکر کردم اگر یک کلمه بگویم عینک را از من خواهد گرفت و چند نی قلیان به سر و گردنم خواهد زد. می‌دانستم پیرزن تا چند روز دیگر به خانه ما بر نمی‌گردد. قوطی حلبی عینک را در جیب گذاشتم و مست و ملنگ سر خوش از دیدار از دنیای جدید به مدرسه رفتم.

\*\*\*

بعد از ظهر بود. کلاس ما در ارسی قشنگی جا داشت. خانه مدرسه از ساختمان‌های اعیانی قدیم بود. یک نارنجستان بود. اتاق‌های آن بیشتر آینه کاری داشت کلاس ما بهترین اتاق‌های خانه بود. پنجره نداشت. مثل ارسی‌های قدیم

درک داشت، پر از شیشه‌های رنگارنگ. آفتاب عصر بدین کلاس می‌تابید. چهره معصوم هم کلاسی‌ها مثل نگین‌های خوشگل و شفاف یک انگشتر پربها به ترتیب به چشم می‌خورد.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی پیرمرد شوخ و نکته‌گویی بود که نزدیک یک قرن و نیم از عمرش می‌گذشت. همه همسالان من که در شیراز تحصیل کرده‌اند او را می‌شناسند. من که دیگر به چشم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم می‌خواستم چشم را با عینک امتحان کنم.

مدرسه ما مدرسه بچه اعیان‌ها در محله لات‌ها جا داشت لذا دوره متوسطه‌اش شاگرد زیادی نداشت.

مثل حاصل سن زده سال به سال شاگردانش در می‌رفتند و تهیه نان سنگک را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان می‌دادند، در حقیقت زندگی آن را به ترک مدرسه و ادار می‌کرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت همه شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم کلاس می‌نشستند. در حالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم اول وقت کلاس سوژن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ چپ به من نگاه می‌کند.

پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان برخلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ای باشد.

بچه‌ها هم کم و بیش تعجب کردند.

خاصه آن که به حال من آشنا بودند. می‌دانستند که برای ردیف اول سال‌ها

جنگال کرده‌ام. با این همه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خطکشی کرد. یک کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد در چنین حالی موقع را مفتتم شمردم. دست بردم و جعبه را درآوردم.

با دقت عینک را از جعبه بیرون آوردم آن را به چشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم.

در این حال وضع من تماشایی بود. قیافه یفورم، صورت درشتم، بینی گردن کش و دراز و عقابیم، هیچ کدام با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به کنار؛ دسته‌ای عینک سیم و نخ قوز بالا قوز بود و هر پدر مرده مصیبت دیده‌ای را می‌خنداند، چه رسد به شاگردان مدرسه‌ای که بی‌خود و بی‌جهت از ترک دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت.

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درک شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد. ناگهان نگاهش به من افتاد.

حیرت‌زده گچ را انداخت و قریب به یک دقیقه بر و بر چشم به عینک و قیافه من دوخت.

من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سر از پا نمی‌شناختم من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت نوشته روی تخته را می‌خواندم اکنون در ردیف دهم آن را مثل بلبل می‌خواندم، مسحور کار خود بودم.

ابداً توجی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی‌توجهی من و این که با نگاهها

هیچ اضطرابی نشان ندادم معلم را در غن خود تقویت کرد یقین شد که من بازی جدیدی در آورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم!

ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همین‌طور که پیش می‌آمد با لهجه خاصش گفت:

«به به! نره خرا! مثل قوالها صورتک زدی؟ مگه اینجا دسته هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود کلاس آرام بود و بچه‌ها به تخته سیاه چشم دوخته بودند وقتی آقا معلم به من تعرض کرد شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه خبر شوند. همین که شاگردان به عقب نگریستند عینک مرا با توصیفی که از آن شد دیدند یک مرتبه گویی زلزله آمد و کوه شکست.

صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد. هر و هر تمام شاگردان به قهقهه افتادند این کار بیشتر معلم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همه بازی‌ها را برای مسخره کردنش راه انداخته‌ام... خنده بچه‌ها و حمله آقا معلم مرا به خود آورد. احساس کردم که خطری پیش آمد، خواستم به فوریت عینک را بردارم، تا دست به عینک بردم فریاد معلم بلند شد:

«دستش نزن، بگذار همین‌طور ترا با صورتک پیش مدیر ببرم. بچه تو باید سپوری کنی. ترا چه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟ برو بچه! برو بام حمام قاب بریز.»

حالا کلاس سخت در خنده فرو رفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم؟ مات و مبهوت عینک کذا به چشمم

است و خیره خیره معلم را نگاه می‌کنم. این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من یک دستش پشت کتف بود. یک دستش هم آماده کشیده زدن. در چنین حال خطاب کرد: پاشو برو گمشو! یاالله! پاشو برو گمشو! من بدبخت هم بلند شدم عینک همان‌طور به چشم بود و کلاس هم غرق خنده بود. کمی خودم را دزدیدم که اگر کشیده را بزند به من نخورد، یا لااقل به صورتم نخورد. فرزند و چابک جلوی آقا معلم در رفتم که ناگهان کشیده به صورتم خورد و سیم عینک شکست و عینک آوریزان و منظره مضحک شد. همین که خواستم عینک را جمع و جور کنم دو تا اردنگی محکم به پشتم خورد. مجال آخ گفتن نداشتم، پریدم و از کلاس بیرون جستم.

\*\*\*

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیسیون کردند. بعد از چانه زدن بسیار تصمیم به اخراجم گرفتند، وقتی خواستند تصمیم را به من ابلاغ کنند ماجرای نیمه‌گوری خود را برایشان گفتم. اول باور نکردند اما آن قدر گفتم صادقانه بود که در سنگ هم اثر می‌کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه‌گورم از تصمیمم گذشتند و چون آقای معلم عربی نخود هر آش و متخصص هر فن بود با همان لهجه گفت:

«بچه می‌خواستی زودتر بگی. جونت بالا بیاد. اول می‌گفتی. حالا فردا وقتی

مدرسه تعطیل شد بیا شاه‌چراغ دم دکون میزسلیمون عینک‌ساز.» فردا پس از یک

عمر رنج و بدبختی و پس از خفت دیروز وقتی که مدرسه تعطیل شد رفتم در صحن شاهچراغ دم دکان میرزا سلیمان عینک‌ساز. آقای معلم عربی هم آمد یکی یکی عینک‌ها را از میرزا سلیمان گرفت و به چشم من گذاشت و گفت نگاه کن به ساعت شاهچراغ بین عقربه کوچک را می‌بینی یا نه؟ بنده هم یکی یکی عینک‌ها را امتحان کردم، بالاخره یک عینک به چشم خورد و با آن عقربه کوچک را دیدم. پانزده قران دادم و آن را از میرزا سلیمان خریدم و به چشم گذاشتم و عینکی شدم.